

### مهدی صفاییان

از اهواز که رسیدم مقر، بیهوش شدم. فقط رفتم به مهدی خبر دادم که خانمت را آوردم. حتی برای نماز ظهر هم بیدار نشدم. ساعت چهار بود که بچه‌ها به زور بیدار کردند «پاشو بابا، نمازت قضا شد» رفتم وضو بگیرم که دیدم ماشین مهدی هنوز توی محوطه است. تعجب کردم. رفتم بالای سرش دیدم چندتا کالک و نقشه پهن کرده جلویش و با چند نفر دیگر سخت مشغول بحث است. گفتم «مرد حسابی تو هنوز نرفتی؟ خانمت تنه‌است، گناه دارد.» اصلاً جواب مرا هم نداد. هی رفتم و آمدم و غر زدم. فایده‌ای نداشت، گفتم اصلاً به جهنم که نمی‌روی. اعصابم خرد شد. آمدم بیرون. تا غروب برای خودم چرخیدم. شام را هم پیش رفقایم خوردم. شب شده بود. با خودم گفتم حتماً تا حالا رفته. آمدم بیرون. دیدم نخیر. هنوز سرگرم کارهایش است. رفتم و سیدمحمد حسینی، از نیروهای ستاد را کشیدم کنار؛ بچه سبزواری بود. گفتم «می‌دانید امشب شب عروسی آقا مهدی است؟» گفت «شوخی می‌کنی؟» گفتم «به جان تو. من همین امروز صبح رفتم خانمش را از قم آوردم اهواز. بنده خدا تک و تنها و غریب از هفت صبح توی خانه نشسته. ولش کنید برود.» گفت «ما از کجا می‌دانستیم. زودتر می‌گفتی» رفت و گفت «برای امروز کار تعطیل. آقا مهدی باید بروند خانه. خانمشان منتظر هستند» بچه‌ها همه صلوات فرستادند و تک تک به مهدی تبریک گفتند. شاکی آمد پیش من «تو نمی‌توانی جلوی آن زبانت را بگیری؟ باید همه را خبر کنی؟» گفتم «بابا بیا برو. گناه دارد دختر مردم. همین الان هم راه بیفتی آخر شب می‌رسی.» گفت «من راه بیفتم؟ تو مرا می‌رسانی.» گفتم «حرفش را هم نزن.» خلاصه مجابم کرد برسانمش.

### جمال بابا مرادی

در منطقه زیتون اهواز یک خوابگاه دانشجویی به پرسنل لشکر داده بودند که هر کدام یک تک اتاق داشت و یک آشپزخانه کوچک. تعدادی از کادر لشکر آنجا زندگی می‌کردند؛ از جمله آقا مهدی. ایشان خانه‌ای که اول اجاره کرده بود و پله می‌خورد می‌رفت بالا را تحویل داد و به این مجتمع آمد. این مجتمع یک راهرو داشت که هر روز نوبت چهار تا از خانم‌ها بود که آنجا را نظافت



### نصرت‌الله کاشانی

رفته بودم قرارگاه، با حاج همت کار داشتم. مهدی از دور مرا دید. صدایم زد؛ به طرفش رفتم. کمی نزدیک‌تر که رسیدم گفتم: «نصرت، نصرت، دختردار شدم.» از خوشحالی‌م خوشحال شدم. گفتم «به به. مبارک باشد. اسمش چی؟» با ذوق گفت «اسمش را گذاشتم لیلا.» خیلی خوشحال بود از اینکه خدا بهش دختر داده. اتفاقاً چند روز بعد، همراه صبحانه به ما کیک‌هایی دادند که روی بسته‌بندی‌اش نوشته بود «لی‌لی پوت» بعد توضیح داده بود «لی‌لی پوت به فارسی به معنای غذای لیلی است.» مهدی خندید و گفت «این کیک‌ها خوراک دختر من است.»